

تجدید عهد در مسیر اربعین

زائران اربعین امسال با یاد و به نیابت از رهبر شهید انقلاب، دلتنگی و عهدشان را قدم به قدم تا کربلا می برند



امسال نذر کردم این عکس همراهم باشد. نذر کردم تا آخر مسیر با او بیایم



حرف همه انتقام است و به نیابت آمده ایم



با هر قدمی که به نیابت از رهبر شهیدمان برمی داریم، حس می کنیم که او در این مسیر هم قدم با ماست



ما داریم عهدی را که رهبر شهید با امام حسین (ع) بست، در مسیر اربعین تکرار می کنیم



نگاه نافذ رهبر شهید در عکس هایی که همراه زائران است، ما را تا سر منزل مقصود همراهی می کند



دوست داشتیم هدیه ای به رهبرم بدم؛ برای همین اربعین به نیابت از خودشون راه رفتیم



مامان گفت هر کی نایب الزیاره رهبر بشه خیلی نواب می بره؛ منم با کلی ذوق به نیابت از ایشان تو پیاده روی اربعین شرکت کردم

بعد، انگار چیزی یادش آمده باشد، زیپ کوچک جیب کوله اش را باز کرد و با احتیاط، یک کارت پلاستیکی بیرون آورد. روی کارت، عکس چند دانش آموز بود. گفت: «من این راه رو به نیابت از بچه های مدرسه شجره طیبه میناب» می آیم. مامانم گفت هر قدمی که برمی داری، نیت کن برای آن ها هم نوشته بشه. کارت را دوباره داخل جیب گذاشت. نه اشکی در چشمش بود و نه بغضی در صدایش. فقط سعی می کرد جمله ها را درست ادا کند؛ مثل دانش آموزی که درسش را از بر کرده باشد، اما معنائیش را بادل فهمیده باشد. چند متر جلوتر، موکی، خرما تعارف می کرد. یکی از خادمان، خرما را داخل دست مبین گذاشت و با خنده، موهای او را به هم ریخت. مبین گفت: «اینجا همه فکر می کنن من کوچیکم.» و بعد، خودش خندید.

کلاه های قرمز و فریاد انتقام

زهرآخانم رادر حالی دیدم که کلاه قرمز خودش و رفقاییش بیشتر به چشم می آمد؛ کلاهی که میان جمعیت، از دور هم معلوم بود صاحبش آمده است تا خودش را به این مسیر برساند. از تربت حیدریه آمده بود؛ سی و دوساله و درمیان کاروان صدوپنجاه نفره ای از خراسان رضوی قدم می زد که نامش را «پویش انتقام» گذاشته بودند. نشانی کاروانشان هم همان کلاه های قرمز بود؛ کلاه هایی که با پرچم های «یائاتارات الخاتمه ای» و «عکس رهبر شهید و رهبر معظم انقلاب، آیت... سید مجتبی خاتمه ای، بیشتر به چشم می آمد.

برسیدم باین کاروان آمده ای؟ گفت: «بله، همه مون بکدل آمدیم. حرف همه انتقام است و به نیابت آمده ایم. از مشهد، کاشمر، فریمان، تربت حیدریه، قوچان و سبزوار، همگی یک حرف در دل داریم.»

پرچم را محکم تر در دستش گرفت و کمی ایستاد. نه از خستگی حرفی زد، نه از راهی که آمده بود. فقط گفت: «اینجا آدم، دلش آرام تر می شود.»

چند قدم جلوتر که رفت، کلاه قرمزش هنوز از میان جمعیت پیدا بود؛ مثل نشانی از یک نیت مشترک، در دل شلوغی اربعین.

از مسیر زیارت تا پیمان انتقام

در این مسیر، جاده فقط راهی برای پیاده روی نیست؛ جاده، خود پیمان است. در میان جمعیت، از خادمان خیس عرق گرفته تا کودکان کوله پشتی به دوش، راهی های متفاوتی وجود دارد که همگی به یک نقطه، متصل می شوند. آن ها تنها زائر نیستند، بسیاری از افراد، نایبان معنوی رهبر شهید انقلاب هستند که عهد خود را در میان غبار جاده تجدید می کنند. هر قدم، نه فقط برای زیارت، که برای تجدید میثاق است؛ میثاقی که در آن، هر جرعه آب و هر نیت کوچک، شعاری است برای انتقام خون آن کسی که مهرش و پیامش در دل هایشان جاری است. اینجا، راه، هم پیوند است و هم وعده.

بودم. رفتن قم برای تشییع قائد شهید. «با انگشت روی یکی از عکس ها مکت کرد: «جمعیت میلیونی نشان می دهد که آیت... خامنه ای چقدر بین مردم، محبوب بوده است.» صدایش پایین تر آمد. صفحه گوشی تلفن همراه را بزرگ کرد. در یکی از تصاویر، پیرمردی عصایه دست میان جمعیت ایستاده و دستش را بالا گرفته بود. کرار گفت: «این مرد رانمی شناسم اما نگاهش را خوب یادمانده. انگار چیزی را بدرقه نمی کرد؛ انگار داشت عهدی را تجدید می کرد.»

گوشی تلفن را خاموش کرد و دوباره روی میز گذاشت. چند ثانیه هیچ کدام حرفی نزدیم. صدای باز شدن در بطری های آب و وسایل زائرانی که از راه می رسیدند، میان سکوت می پیچید.

کرار دوباره مشغول کار شد. بطری ها را از میان بیخ بیرون می آورد. قطره های آب از روی دست هایش می چکید و روی خاک جلوی موکب، لکه هایی تیره می ساخت.

در همان لحظه، نگاهش به کوله پشتی یکی از زائران افتاد؛ تصویری از رهبر شهید ایران روی پارچه خاک گرفته کوله، نقش بسته بود. کرار جلو رفت، بطری آب را به دستش داد و بی اختیار، با همان دست خیس، غبار نشسته روی تصویر را آرام کنار زد. لیخنند کوتاهی زد و گفت: «غبار، عیب ندارد؛ راه اگر غبار نداشته باشد، معلوم نیست کسی برای عقیده اش قدم برداشته باشد.»

باد عصرگاهی از میان پرچم های نصب شده بر سردر موکب گذشت. پرچم ایران لحظه ای به پرچم سرخ «یائاتارات الحسین» گره خورد و دوباره از آن فاصله گرفت.

کرار همان طور که بطری دیگری از بیخ بیرون می آورد، زیر لب گفت: «ما همه چند روزی مهمان این راه هستیم، فقط امیدوارم وقتی برمی گردیم، چیزی از این راه در دل ما مانده باشد؛ نه فقط در عکس های گوشی هایمان.»

قدم های کوچک، نیت های بزرگ

مبین را قبل از همه چیز، کوله اش به چشم می آورد؛ کوله ای که برای قامت دوازده ساله اش، کمی بزرگ بود و هر چند دقیقه یک بار، بندش را روی شانه جابه جایی می کرد. عرق از پیشانی اش پایین می آمد، اما نه گلابی ای می کرد نه از خستگی حرفی می زد. میان جمعیت راه می رفت؛ آرام و بی عجله. انگار از همان ابتدا می دانست این مسیر را نباید دوید.

روی کوله اش، کنار پرچم کوچک ایران، تصویر رهبر شهیدمان دوخته شده بود. هربار که بند کوله از روی شانه اش سر می خورد، اول آن را مرتب می کرد و بعد با یک دست، گردوغبار نشسته روی تصویر را آرام کنار می زد.

برسیدم تنها آمده ای؟

خندید: «نه بابام کمی جلوتره، ولی گفته هر چند وقت به بار خودم راه برم؛ مرد باید بعضی راه ها رو خودش یاد بگیره.»

جایه جامی می شد، با نوحه ای که از موکب روبه رو پیش می شد، درهم می آمیخت. مهتاب دوربینش را بالا آورد. اما دکمه شاتر نازد. گفت: «بعضی تصویرها ثبت نمی شوند. هر قدر هم عکس بگیري، باز آن حسن منتقل نمی شود.» دوربین را پایین آورد و ادامه داد: «مثلا همین دست ها... دست هایی که روی این کوله ها کشیده می شود؛ وقتی از دور نگاه می کنی، یک حرکت ساده است. اما از نزدیک می بینی هر کسی چیزی زمزمه می کند؛ یکی صلوات، یکی دعا، یکی هم فقط چند ثانیه سکوت.»

لحظه ای سکوت کرد و بعد سرش را بلند کرد و همراه موج زائران به راه افتاد؛ در مسیری که هر قدمش، چیزی بیش از رفتن بود.

آبی که دل ها را خنک می کند...

«کرار» را از صدای برخورد بطری های آب با یخ پیدا کردم. هربار که دستش را داخل تشت آبی رنگ می برد، صدای برخورد شیشه ها میان هم گم می شد و بعد بطری سردی را به دست زائری می داد که صورتش از گرما سرخ شده بود. موکبش بزرگ نبود؛ چند سایبان، دو کلمن بزرگ، یک میز پلاستیکی و مغازه ای که تابلوی قدیمی اش هنوز روی دیوار مانده بود؛ همان مغازه لوازم برقی، ابتدای شارع امام علی (ع).

خودش را کرار معرفی کرد. گفت: «مغازه مال من است اما این چند روز، مغازه تعطیل است؛ فقط خدمت.» فارسی را آرام و کمی شکسته حرف می زد، طوری که هر جمله اش باوازه ای عربی گره می خورد و بعد دوباره به فارسی بازمی گشت.

بطری آبی را به دست پیرمردی داد، منتظر ماند تا او چند جرعه بنوشد. بعد رو به من کرد و گفت: «این آب، واکسی می گرفت، اما بیشتر از آنکه قاب ها را ثبت کند، انگار میان آن ها زندگی می کرد. خودش می گفت دانشجوی مشهد است. این دومین اربعینش بود، اما می گفت امسال، مسیر را جور دیگری می بیند: «سال قبل بیشتر حواسم به رسیدن بود؛ امسال حواسم به آدم هاست.»

حرفش که تمام شد، نگاهش دوباره میان جمعیت گم شد. مهتاب، دستش را سایه چشم هایش کرد و گفت: «می بینی؟» نگاهش را دنبال کردم. چند جوان کنار ایستاده بودند. یکی از آن ها، آرام دستش را روی تصویر رهبر شهید کرد و بعد آرام گفت: «چیزی زیر لب شده بود، کشید. چند ثانیه مکت کرد، چیزی زیر لب گفت و دوباره راه افتاد.»

مهتاب گفت: «این صحنه را امروز چندبار دیده ام.» برسیدم چه چیزی در آن برایش عجیب است. لیخنند زد و گفت: «هیچی؛ اتفاقا عجیب نیست. عجیب این است که هر بار یکی این کار می کند، انگار نفر بعدی هم بی اختیار همان حرکت را تکرار می کند. انگار این مسیر حافظه دارد. انگار آدم ها از هم یاد نمی گیرند؛ از خود جاده یاد می گیرند.»

صدای استکان هایی که درون سینی های فلزی جابه جایی می شد، با نوحه ای که از موکب روبه رو پیش می شد، درهم می آمیخت. مهتاب دوربینش را بالا آورد. اما دکمه شاتر نازد. گفت: «بعضی تصویرها ثبت نمی شوند. هر قدر هم عکس بگیري، باز آن حسن منتقل نمی شود.»

اینجادر مسیر نجف به کربلا، انگار زمین هم حال و هوای دیگری دارد. راهی که زیر پای زائران کشیده شده، فراتر از یک مسیر خاکی است؛ اینجا هر قدم، نذر یک نیت است. اربعین امسال، طعم متفاوتی دارد. در میان این آفتابوس جمعیت، نگاهت که به کوله پشتی ها می افتد، یک تصویر آشنا تو را متوقف می کند: چهره رهبر شهید انقلاب، آیت الله العظمی سید علی خامنه ای، خیلی از این زائران، دلتنگ کسی هستند که برایشان مظهر ایستادگی بود. آن ها آمده اند تا به نیابت از او قدم بردارند. روی کوله ها، کنار پرچم های ایران که میان نسیم می رقصند، عکس آقای شهید ایران با آن نگاه نافذش به آینده، گویی به زائران قوت قلب می دهد. این فقط یک پیاده روی نیست؛ زائران، باری از «مسئولیت معنوی» را بر دوش می کشند. می بینم که چطور دست های آفتاب سوخته و لرزان، با احترام و اشک، سیمای رهبرشان را روی کوله هم سفرشان لمس می کنند. گویی می خواهند بار دیگر با او عهد ببندند که راهش را ادامه خواهند داد. اینجا دیگر مرز میان دلتنگی شخصی و تکلیف الهی، معنادار نیست. هر قدمی که با نام او برداشته می شود، گویی غباری از خاک کربلا را به نیابت از او متبرک می کنی. این پیاده روی، برای این عاشقان، تمرین وفاداری است. آن ها آمده اند تا نذر خود را به عرش برسانند و نشان دهند که اگر امروز در میان مانیست، نام و یادش با هر قدم در مسیر حسین (ع)، زنده و جاری است. این جریان تا سر منزل مقصود، آرام نمی گیرد.



گزارش روز

روز

حاملان بار مسئولیت معنوی

عمورضا اولین بار حوالی عمود ۱۷۸۰ دیدم. از اول شهر نجف، چهار ساعت پیاده روی کرده بودم. آفتاب از اوچ ظهر گذشته بود، اما هنوز گرما از تکت آسفالت بالا می زد. تسبیح کهنه ای میان انگشت هایش می چرخید و هر چند قدم، بند کوله اش را روی شانه جابه جایی می کرد. روی کوله، تصویری از رهبر شهیدمان دوخته بود؛ تصویری که غبار مسیر، کمی رنگش را گرفته بود، اما نگاهش از میان پارچه، هنوز زنده و گیرا بود.

از او پرسیدم از کجا آمده است. لیخنند زد و گفت: «یزد؛ از همان کوچه های خشتی که آفتابش، زود آدم را پیر می کند.» لجه شیرین یزدی اش به اندازه قدم هایش، آرام بود. بعد خودش ادامه داد: «اسم رضاست، ولی همه عمورضا صدایم می کنند. ما یزدی ها یک حرفی داریم؛ می گویم بعضی راه ها خودشان آدم را صدامی زنند. آدم فکر می کند خودش آمده، ولی آخرش می فهمد که دعوت شده.»

حرفش که تمام شد، دست کشید روی تصویر روی کوله اش؛ خیلی آرام، انگار داشت گرد قاب عکسی را از روی طاقچه پاک می کرد. گفت: «امسال نذر کردم این عکس همراهم باشد. نذر کردم تا آخر مسیر با او بیایم.»

صدای زائران، گاهی حرف هایش را قطع می کرد. پیرزنی که عصا به دست داشت، لحظه ای ایستاد؛ دستش را روی همان تصویر گذاشت، زیر لب صلواتی فرستاد و دوباره راه افتاد؛ بی آنکه عمورضا را بشناسد. عمورضا نگاهش را دنبال پیرزن فرستاد و گفت: «می بینی؟ اینجا خیلی ها همدیگر را نمی شناسند، ولی غم همدیگر را خوب می شناسند.» عمورضا قهقهه اش را بیرون آورد و گفت: «من جنگ را دیدم پسر جان! خیلی از رفیقانم رفتند و برگشتند. آن روزها فکر می کردیم شهادت فقط در سنگر رقم